

قصه دهخاله‌کار →



گرچه وحشی در حیات خلوت – ۲

تو اون گیج و گولی، دوره لمس و فرزی من، هواشناس ضربه کاری و آخرو بهم زد. مٲ کارتونا بودم. دور سرم خط‌خطی می‌چرخید و چشمام تو کاسه رنگ به رنگ می‌شد و توتلو می‌خوردم، بعد یهو یکی، مٲش جری به پتک گنده رو کوبید روی سرم. هواشناس بچه ل. بود. به شهر جنوبی که لب دریا نیست. یعنی دوستت تا راهه تا دریا. سالی یکی دوبار، آخرای تابستون اسم این شهر تو تلویزیون گفته میشه. تمام سال شهرهای معروف گرم‌ترین جای ایران هستن. ل. فقط به بار به این درجه می‌رسه ولی تو همون به بار رکورد همه جا رو می‌زنه. بچه‌های نصاب را به را کولر گازی نصب می‌کنن اما هیچ اثری نداره. برای دار و دسته رفقای هواشناسن روزی که اسم ل. از تلویزیون پخش می‌شد من عید بود. من فهمیدم اینا به ویری داشتن به اینکه اسمشون رو بشنون. به وقایی هم زنگ می‌زدن رادیو. تو مسابقه‌ها شرکت می‌کردن، جمله‌های خوشگل خوشگل می‌گفتن، از کارشناس ورزشی سوال می‌پرسیدن چرا پرسپولیس نتیجه نمی‌گیره. هواشناس وقتی بچه بوده خیلی به رادیو زنگ می‌زده. یه بار برنده شده و یه ساعت‌مچی برده؛ ساعت‌مچی بنجل کاسیو که روی صفحه‌ش ماشین‌حساب داشته. خلاصه هر طوری می‌شده باید آدم خودش رو به لبه بالا می‌رسونده که دیده شه. اما این تلاش‌های ریزه‌میزه برای سری تو سرا درآوردن کسی رو راضی نمی‌کرد. هواشناس احساس می‌کرد شانشش برای اینکه به جایی برسه در حد شهرشه. یک‌سیصد و شصت و پنجم، نشسته بود برای خودش حساب و کتاب کرده بود کره زمین سالی یک بار در وضعیتی قرار می‌گیره که خورشید مستقیم به شهرستان ل. از توابع استان فارس خواهد تابید. شعاع آفتاب شبیه به فلش بود. در نتیجه فقط یه نفر در نوک شعاع این تابش قرار می‌گیره. شانس فقط مال همون آدمسه. یعنی بقیه ول‌مطلن. مٲ سیصد و شصت و چهار روز دیگه‌ای که شهرستان ل. یاد هیچ کس نمیداد. یه چیزی تو مایه بخار میشه و از زمین می‌کنه و صعود می‌کنه. اینو من براش درآوردم. ولی مخالفتی نداشت. هواشناس یقین نداشت خودش در معرض نور قرار گرفته. بالا و پایین مودش به این بستگی داشت.

ل. از اونجاهایی بود که باید سعی می‌کردی هر طور شده ازش خلاص شی. نه آب داشت نه به هیچ وجه کار. پسرا دیپلماتشون رو می‌گرفتن بعد می‌اومدن خدمت. بعدش،اغلب، دسته‌جمعی می‌رفتن پیش فک و فامیلاشون کارگری توی امارات و کویت. یه گیری هم داشت بسر اینکه ما خیلی قبل از شما دویی رو می‌شناختیم. ۲۰۰ سال بود که اینا می‌رفتن دویی واسه کار کردن. هواشناس اینجوری به آینده نگاه می‌کرد. مٲ یه شاگرد مدرسه که قراره تا کلاس پنجم درس بخونه و باید فقط ترتیب کلاس رو بلد باشه. هیچ نقطه مبهمی تو زندگیش



نبود. هواشناس اینجوری روی ریل بود. زندگی همین بود. چیز دیگه‌ای رو اصلاً به حساب نمی‌آورد. مثلاً کلا گوش نمی‌داد من چی میگم. به تدریج فهمیدم چیزی تو دنیا وجود نداره که خیلی برای هواشناس مهم باشه، شاید چیزایی باشه ولی هیچ حال نمی‌کرد درباره‌شون حرف بزنه. قضایا باید ساده و بی‌سر و صدا برقرار می‌شد. برعکس من بود که افتاده بودم به حرف زدن. من فهمیدم حرف زدن جایگزین چیزای قطعی می‌شه. مخصوصاً وقتی سرزاش باشی اینو می‌فهمی. چیزای قطعی و اجباری که بحث ندارن تو کلمه‌های کوچولویی خلاصه میشه که مٲ تف از ذهن بیرون می‌افتن. با یه اکراهی تو دهن فرقره میشسن بعد می‌افتن بیرون، مٲ سسکه به نیم‌چرخ می‌زنن و بعدش نقش زمین میشسن. تازه همون چهارتا کلمه، مختصر و مفید تلفظ میشسن. از سر و تهش مینزن. یه جوری میگن که مٲ هن و هن و زارت و زورت میشه. اما همون کلمه بردی داره که سه ساعت و نیم کف زدن من به ایپسیلون خاصیتش رو نداره. یه کلمه لشگر چند هزارنفری رو می‌بره اینور دشت؛ اونور دشت. مٲ آهو. منو ولو کنی تو همون دشت حواسم میره به آهو، می‌دوم دنبالش. من آدم ساکت و پرحرفی هستم. اون موقع هم بودم. وقتی ساکتیم، همه فکر می‌کنن تو فکرم، تو خودمم، تو یه جمع غریبه نشستم و خفه‌خون گرفتم ببینم چی پیش میاد، در عین حال دارم با تمام قوا و ر می‌زنم تو کله خودم. یه جای دیگه‌ای دارم زبون می‌ریزم یا مخ می‌زنم یا مخ می‌خورم. در مجموع دارم سعی می‌کنم یه چیزی رو که ازش سر درآوردم برای دیگران یا یه نفر بیشتر وقتا، که به لحاظ عاطفی بهم وابسته شده توضیح بدم. مشکل قطعی این بود که نمی‌شد تصور کرد هواشناس به کسی وابستگی عاطفی داشته باشه اما من داشتم برای اون رو می‌ردم. نمی‌خوام فکر کنین هواشناس آدم غیرعادی و مریضی‌ه. مثل فیلمای امریکایی نیست. یه آدمی است که تمام مدت لام تا کام حرف نمی‌زنه و بالاخره در صحنه کلیدی انتخاب درستت رو می‌کنه و سر ناریقی یا آدم‌فروش رو گوش تا گوش می‌بره یا گردنش رو خرد می‌کنه. سیزده روز ول گشتیم. کاری‌مون نداشتن. کسی کرم بهمون نمی‌ریخت. احترام جامونده‌ها رو داشتیم. راست راست راه می‌رفتم. من خیلی لازم داشتمت با یه کی در مورد اینکه چه مرگمه حرف بزنم. یه روز برای هواشناس گفتم چه فکرای می‌کنم. «تنی دوتم بعدش چی‌ه. اینجا برای من مٲ یه آسایشگاهه که می‌تونم فکر کنم مسلولم و اومدم سونیس واسه معالجه طولانی‌مدت. این زندگی الان خیلی به درد من می‌خوره. بزنن تو سرم، یه کار خیلی اشتباه هم داشته باشم که مرتب انجامش بدم. ولی باید برگردم تهران و ببینم هرکی رو می‌شناختم و وضعیت درست عین خودم بود حالا رسیده به یه جایی. من دو سال بیرون بودم. بیرون از مدار زمین. هیچ انگیزه و حال و حوصله سگدو زدن و رسوندن خودم رو ندارم. اصلاً نمی‌تونم. اولای خدمت همش هوایی می‌شدم. یاد همه چی می‌افتادم. ولی الان یه جوری‌ام که از این فاصله خوشم میاد. وقتی فاصلات خیلی زیاد دیگه حساب نیستی. منم عادت کردم به خارج از جو بودن. من باید همین جوری باشم، معلق باشم. بیرون از جاذبه. یه مدت باید باشم که آمادگی مسابقه رو پیدا کنم.»اما اصل مطلب رو نگفتم؛ چیزی رو که باعث شده بود دچار احساس رهاشدگی بشم. اتصال اصلی‌ام به زندگی‌ام از دست رفته بود. سعی کردم رو نقاط حساس هواشناس دست بذارم. گفت: «کی زن می‌خواد بگیره. همش مصیبنه.»

گفتم: «یه بیمنت که داماد شیدی. کت شسلوار زبر پوشیدی، شرشر داری عرق می‌ریزی.» گفت: «اصلاً من فعلاً خیلی کار دارم. باید کارامو تموم کنم.» گفتم: «خب دیگه یه ساله کاراتو می‌کنی. مایه درمی‌آری بعد بساطلو راه می‌ندازی دیگه.»

کرم ریختم. هواشناس بالاخره حرفش رو نزد. داشت احتیاط می‌کرد. منظوم

اینه اتفاقا بدش نمی‌اومد تعریف کنه. یه اشاره می‌کرد. درآوردم به جور خرده

حسابی داره. ماموریت شخصی یا هرچی. باید بره سروقت یه بابایی که سال‌هاست

رفته دویی. باید پیداش کنه. باید ته توش رو درمی‌آوردم. کسی پولشون رو خروده

یا ناموسی یا یه چیز دیگه. خلاصه فهمیدم هواشناس رو به چیزی می‌کشه دنبال

خودش. یا خودشو مجبور کرده که بره. اما هرچی هست مٲ من نیست. شماره از

هم گرفتم. من بیشتر شماره دادم. هرچی داشتم. کم مونده شماره خواهر و عمه

و مادرم رو هم بدم. گفتمیم به هم زنگ می‌زنیم. من داشتم برمی‌گشتم. به خودم

نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم همین قیافه مخرفخی چه شانسی داره.

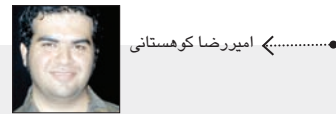
پنجشنبه‌بازار

→

حسین صنوبری kh.senobari@gmail.com

شاید ندانید (یا شاید بدانید) که ساختمان مرکزی بورس اوراق بهادار تهران، چند متری پایین‌تر از تقاطع خیابان‌های جمهوری و حافظ است. پایگاه اصلی جابه‌جایی چند ده میلیارد تومان در روز! اما حتماً تا حرف از موبایل نبشود این تقاطع و مرکز خرید علام‌الدین را به یاد می‌آورید؛ جایی که تا دنیا دنیا بوده مرکز اصلی خرید و فروش موبایل در تهران بوده است. اما امروز چطور؟ شما اگر قصد کنید گوشی جدیدی بخرید کجا دنبال آن می‌گردید؟

اگرچه گوشی‌های مورد اقبال در ایران به چند برند خاص محدود می‌شوند اما خرید گوشی هم مانند هر خرید دیگری در ایران راه‌های متنوع با مزایای خاص خود را دارد. اگر شما از آن دسته انسان‌هایی هستید که خرید در فضایی آرام را می‌پسندید و دوست دارید هنگام خرید با فراغ بال گوشی مورد نظرتان را ز زیر و رو کنید، پیشنهاد می‌کنم چند متری از ساختمان بورس پایین‌تر بروید و به بازار موبایل ایران سری بزنید. ساختمانی بزرگ با ظاهری مدرن و فضایی آرام و خنک طبیعتاً نظر هر خریداری را ساعت ۹ شب و جمعه تا سه بعدازظهر که این بازار خدمات آبل آن می‌کند، زمان مناسبی است از نبود طرح ترافیک برای خرید استفاده کنید. وقتی با خودرو شخصی به این مرکز سری می‌زنید



از زمانی که شیراز زندگی می‌کردم به کافه‌نشینی عادت کردم. آن وقت‌ها به تهران که می‌آمدم قرار ملاقات‌هایم را در کافه‌های مختلف می‌گذاشتم و بعدها که ساکن تهران شدم کافه‌نشینی پرایم به عادت‌ی لذت‌بخش تبدیل شد که هنوز هم فراموش‌اش نکرده‌ام.

راه‌ها از دور هستند و گاهی خانه‌ها شرایط لازم را برای پذیرایی، نشستن، گپ زدن و تمرکز روی یک موضوع ندارند. این جور وقت‌ها یک کافه دنج همه مشکلات را حل می‌کند. برای ملاقات با دوستان، صحبت‌های غیررسمی، صحبت جدی و کاری و... حتی نوشتن، کافه مکان مناسبی است. به خصوص اگر محیطش هم دلچسب باشد. مثلاً بعضی دانشجویان نمایشنامه‌هایشان را برای من می‌فرستند و می‌خواهند نظرم را

پنجشنبه‌ها ظهر نوبت دوستان است. آنهایی را که مدت‌هاست ندیده‌ام و می‌خواهم بسر فرصت مهدیگر را ببینیم و گپ بزینم پنجشنبه‌ها ظهر مهمان می‌کنم اما این قرارهای دوستانه را هیچ وقت در هیچ رستورانی نمی‌گذارم. دفتر کارم بهترین مکان است برای اینکه دور هم جمع شویم و گپ بزینم و با خیال راحت خنده‌هایمان را رها کنیم و قهقهه‌هایمان را به فلک برسانیم. کسی از شوخی‌ها و شلیک خنده‌هایمان معذب و دلگیر نمی‌شود. خودمان هستیم و خودمان اما... لابد می‌پرسید پس ناهار را چه کار می‌کنید؟ دفتر کار که جای غذا درست کردن نیست... فکر اینجا را هم می‌کنم. من خیلی خوش‌شانس هستم که دفتر کارم نزدیک یکی از بهترین رستوران‌های تهران است.

این را می‌دانم که هر دوستی که یک پنجشنبه مهمان من بوده و قیমে‌بادمجان رستوران سپید را خروده است انتظار دعوت مرا برای پنجشنبه دیگر می‌کشد. ۹۰ درصد اوقات برای مهمان‌هایقیمةبادمجان سفارش می‌دهم؛ قیمةبادمجانی هم می‌دستم مرتب سفارش را می‌گیرند و هم حسابی با ذائقه فرنگی‌ها جور درآمده است. چون چند بار که هنرمندان خارجی مهمانم بودند و از این قیمةبادمجان

پنجشنبه‌بازار

سال پنجم ■ شماره ۱۰۲۸ ■ چهارشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۸۹

گزارش اول: از کجا و چطور گوشی موبایل بخرم

شیرینی یادتان نرود

از پارکینگ اختصاصی و رایگان این مرکز لذت ببرید و به یاد جای پارک در مقابل مرکز خرید پایتخت در میرداماد که آن هم موبایل و رایانه و دوربین می‌فروشد، در پارکینگ بازار موبایل چند دور بزنید! اما از موتورهای فراوانی که در خیابان حافظ و جمهوری پرسه می‌زنند و می‌توانند خیلی سریع شما را به مقصد برسانند، شاید دوست داشته باشید با مترو به خرید بروید تا هم در مصرف سوخت صرفه‌جویی کنید و هم با پیاده شدن در ایستگاه حسن‌آباد یا به قول قدیمی‌ها هفت‌گنبد که نزدیک‌ترین ایستگاه مترو به بازار موبایل است، کمی هم از دیدن ساختمان‌های قدیمی لذت ببرید.

اگر دنبال لپ‌تاپ، لوازم کامپیوتر و سایر اقلام صوتی و تصویری می‌گردید باز هم این مجتمع در طبقات اول و دوم پاسخگوی نیاز شماست اما برای خرید تلفن همراه، طبقه زیرین و همکف دوطبقه‌ای هستند که با آن سر و کار دارید. مشتری‌های کارکشته می‌دانند که معمولاً طبقات زیرین و مغازه‌هایی که چندان در دید نیستند اجناس‌شان را با قیمت پایین‌تری ارائه می‌کنند. اینجا هم از این قاعده مستثنی نیست. اما وجه اشتراک تمام مغازه‌های این مرکز، بزرگی و فضای باز آنهاست و معمولاً فروشگاه‌های این بازار که نمایندگی ترکیبی خواستنی و چشم‌نواز به دست را با گارانتی معتبر در اختیار قرار می‌دهند. این طور خرید کردن خیال شما را راحت می‌کند که

اگرچه گوشی شما نهایتاً تولید دوست آسیایی ما یعنی چین است اما از کیفیت مورد قبول آن برند خاص برخوردار است. چشم‌انداز فروشگاه‌های بزرگ این بازار با دکورهای زیبا وقتی با معماری فضایی عمومی و دیوارهای خاص اینجا همراه می‌شود ترکیبی خواستنی و چشم‌نواز به دست می‌دهد؛ ترکیبی که در کنار تهویه مطبوع و برخورد صمیمانه اغلب فروشنده‌ها که اعتماد



شما را جلب می‌کنند، خرید را برایتان لذت‌بخش می‌کند و به شما اجازه می‌دهد ساعتی بیشتر برای خرید وقت صرف کنید و خیال‌تان راحت باشد که عجلانه انتخاب نکرده‌اید. اینجااست که می‌توانید از این برخورد فروشنده‌ها استفاده کنید و هرچه دوست دارید درباره تلفن همراه بپرسید! اما مگر می‌شود به اتفاق دوستان گوشی تازه‌ای خرید و شیرینی آن را همان روز به آنها



اغراق آمیز، چالپوسانه و مشتری‌مدار می‌گذارند و روهو هستیم اما کافه «گاری» از این قاعده مستثنی است. بچه‌ها کافه‌داری را خوب بلدند و این فضایی راحت و صمیمی ایجاد کرده است. الان با مانی حقیقی مشغول نوشتن فیلمنامه هستم و هر وقت قراری یکی دوساعته باشیم حتماً کافه «گاری» را انتخاب می‌کنیم فقط حیف که گاهی صدای موسیقی‌اش آنقدر بلند است که حرف‌های همدیگر را نمی‌شنویم! با همه اینها پیشنهاد می‌کنم اگر آخر هفته هوس رفتن به کافه کردید از کافه «گاری» غافل نشوید. فضای دوست‌داشتنی، راحت و صمیمی آن را تجربه کنید اما حرف‌های جدی‌تان را بگذارید برای بالکن کافه چون صدای موسیقی در آنجا کمتر است...



پیشنهاد سفر/در گذرگاه تاریخ

این هفته جایی را پیشنهاد می‌کنم که در آن هم می‌توانید تاریخ ببینید و هم طبیعت. پس بار و بندیل‌تان را ببندید و با جانقایق‌هایتان قرار بگذارید و سوار پرایدهایتان شوید و راه بهفتید به سمت قزوین. (از آنجایی که خیلی خودخواه هستیم تهران را مبدأ حرکت قرار می‌دهیم). ترسیده به قزوین دست راست به طرف شمال روی تابلویی نوشته شده الموت. یک ساعتی در جاده بسیار زیبای الموت رانندگی کنید تا به تابلویی که دست چپ جاده قرار دارد و روی آن نوشته شده «اوان» برسید. دریاچه اوان در ارتفاعی پایین‌تر از جاده قرار دارد. پس می‌توانید اول کنار جاده زیبا عکس یادگاری بگیرید و بعد آرام‌آرام کنار دریاچه بروید. بار و بندیل، بساط چای و... را از ماشین پایین بگذارید. هنوز به مقصد نهایی نرسیده‌ایم. گشتی دور دریاچه بزنید و یک جای مناسب برای استراحت در نظر بگیرید چون عصر دوباره به همان جا برمی‌گردید. بعد دوباره سوار پرایدهایتان شوید و حرکت کنید. تابلوهایی که مسیر قلعه الموت را نشان می‌دهند، بگیرید و به راهتان ادامه دهید. به یک سهراهی می‌رسید. دست چپ‌تان قلعه الموت قرار دارد. پای قلعه الموت یک رودخانه زیباست که جان می‌دهد برای عکس گرفتن. بعد اگر بایهاتان درد نمی‌کند ۲۰۰، ۳۰۰ پله را بالا بروید تا به بالای قلعه برسید. این قلعه زباله‌هایتان را همان جا، جا بگذارید.



کرده‌ایم، هم حوصله‌تان سر نمی‌رود، هم افزایش مهر و محبت و صفا و اینها.
قشر مرفه بی‌درد
شعار: این قشر شعار نمی‌دهند. می‌نشینند توی خانه، متأسفانه وضع خوبی ندارید، برف‌های دیزین و توجال آب شده، پیست اسکی روی چمن هم هنوز را نهفته، ویلای لوسان‌تان را داده‌اید تعمیرات، عیب ندارد، توی شهر دور دور کنید تا شب شود، صدای ضبط‌تان را تا ته بلند کنید، می‌دانم که توی ضبط ماشین شما هم آقایی «من چقد خوشبختم...» همه چی آرومه» می‌خواند. بگنارید بخواند، که دارد خوب می‌خواند. بعد بزنید به دل طبیعت با رفقا. آخر شب هم که از فشم برمی‌گردید بروید پاک بنزین‌تان را پر کنید گور بابای کارت سوخت... آزاد- سوپر بزنید عشقتان را کنید. اگر فرصت کردید سری هم به پمپ‌های گاز بزنید، در این جور مواقع نشان دادن قابلیت بیرون آیی زبان (به رخ کشیدن طول آن)، آیی حالی می‌دهد! آیی می‌دهد... حالا!

کرده‌ایم، هم حوصله‌تان سر نمی‌رود، هم افزایش مهر و محبت و صفا و اینها.

قشر مرفه بی‌درد

شعار: این قشر شعار نمی‌دهند. می‌نشینند توی خانه، متأسفانه وضع خوبی ندارید، برف‌های دیزین و توجال آب شده، پیست اسکی روی چمن هم هنوز را نهفته، ویلای لوسان‌تان را داده‌اید تعمیرات، عیب ندارد، توی شهر دور دور کنید تا شب شود، صدای ضبط‌تان را تا ته بلند کنید، می‌دانم که توی ضبط ماشین شما هم آقایی «من چقد خوشبختم...» همه چی آرومه» می‌خواند. بگنارید بخواند، که دارد خوب می‌خواند. بعد بزنید به دل طبیعت با رفقا. آخر شب هم که از فشم برمی‌گردید بروید پاک بنزین‌تان را پر کنید گور بابای کارت سوخت... آزاد- سوپر بزنید عشقتان را کنید. اگر فرصت کردید سری هم به پمپ‌های گاز بزنید، در این جور مواقع نشان دادن قابلیت بیرون آیی زبان (به رخ کشیدن طول آن)، آیی حالی می‌دهد! آیی می‌دهد... حالا!

ت نتیجه فلسفی: همه راه‌ها به گاز ختم می‌شود.



پیشنهاد غذا/تصویر سال با طعم قیمة بادمجان

سفارش دادم حسابی خوش‌شان آمد و باب طبع‌شان بود. قیمةبادمجان رستوران سپید با جاهای دیگر فرق دارد اما اگر خیلی مواظب کلسترول خون‌تان هستید از خبر این پیشنهاد چرب و چیلی و لذیذ بگذرید! هر چند که من فکر می‌کنم چربی خونی که با خوردن یک قیمةبادمجان آن هم برای تجربه و آزمایش بالا و پایین می‌شود همان بهتر که مدام بالا و پایین شود.

در ایام برگزاری جشن «تصویر سال» که حسابی درگیر آماده‌سازی نمایشگاه و کارهای دیگر هستیم به صورت شبانه‌روز در دفتر کار می‌کنیم و ناهار جمعه‌ها هم از این قاعده مستثنی نیست و قیمةبادمجان رستوران سپید روی میزهایمان قرار می‌گیرد.

من پیشنهاد می‌کنم اگر دل‌تان می‌خواهد آخر هفته در منزل بمانید و بدون اینکه به آشپزخانه سر بزنید یک غذای خانگی درست و حسابی بخورید قیمةبادمجان رستوران سپید را که در میدان شعاع واقع شده از دست ندهید. راستی به شیوه صمدیان حتماً یک سیب‌زمینی سرخ شده اضافه هم سفارش دهید که طعم سیب‌زمینی، عجیب این قیمةبادمجان استثنایی را دلچسب می‌کند.



→

همه چی... من چقد... یا...چه کسی مرا گاز گرفت

باشید... جان؟ ندارید؟ چی؟... اهان! سوخت... خب عیبی ندارد، مگر مال شما... هان؟ خانه نبودید؟ آکی! عیب ندارد... بروید بزنید...چی؟ سهمیه؟ مگر دانشگاه است؟ خیلی‌ها ندارند خب، یعنی بعضی‌ها ندارند خب... راستی! خب چرا از خودرو جمع‌ا دوگانه‌سوز استفاده نمی‌کنید؟... این طوری هم به کاهش آلودگی هوا کمک کرده‌اید...هم گام مهمی در... جان؟ خفه و تمطیات آخر هفته خود را در صف در کنار سایر افراد مثل خودتان سپری کنید.

قشر مرفه پردرد

شعار: همه چیز آرومه، من چقد شنگولم!!اگر بچه‌تان از بیمارستان مرخص شد و ریختن سقف خانه نقلی‌تان متوقف شد، اعتیاد برادران خوب شد، بچه یازدهم‌تان که توی کولر همسایه‌تان گیر کرده بود بالاخره پیدا شد، دخترتان را در مدرسه نمونه دولتی ثبت نام کردند، قسط وام ازدواج‌تان تمام شده بود، صاحبخانه‌تان در کما رفته بود، پول

عکس عیالی حسینی